



نام داستان : تباهی

ژانر : عاشقانه - احساسی - شکست

نویسنده : فاطمه احمد هیویدی

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

MyLoveKade.ir

Forum.MyLoveKade.ir

مقدمه : شاید زندگی برای همه به یک شکلی سخت و عذاب آور باشد، اما گاهی برای یک نفر ممکنه همه‌ی اتفاقات رخ دهد به شکلی که هیچ توانی برای اداره زندگی خود نداشته باشد.



با دیدنش از پشت شیشه کافه با ذوق به سمتش حرکت کردم درب کافه رو باز کردم و وارد شدم.

هنوز من رو ندیده بود، با لبخند همیشگیش به گارسون اشاره کرد و چیزی بهش گفت، همون لحظه وارد کافه شدم و پشتش رد شدم اما صدایش رو نشنیدم، نمیدونم چه چیزی باعث شد که کمی دورتر توی کافه بشینم.

قهوه‌ایی سفارش دادم و آروم آروم داشتم می‌خوردم و به خودم بخاطر شک بی‌جام لعنت می‌فرستادم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم اما همون لحظه دیدم اون چیزی که نباید میدیدم.

جا خورده و با حیرت نگاهشان می‌کردم، باورم نمی‌شد بعد از اینهمه سال حالا هردوتاشون دورم بزنند!

اشک هام بی‌مهابا فرو می‌ریختند، دو قدم بر داشتم، هنوز در آغوش هم بودند، با نوک انگشت روی شونه‌اش زدم با تندی به سمتم برگشت.

تند تند پلک می‌زد؛ انگار نمی‌خواست باور کند، اشک هام رو به تندی با پشت دست پاک کردم و همون لحظه دستم را بالا اوردم و محکم توی گوشش کوبیدم:

- حیف اسم خواهر که من برای تو استفاده می‌کردم! حیف!! حالم ازت بهم می‌خورده نگار همدانی!

هنوز حرصم خالی نشده بود اما به سمت آرش برگشتم و انگشت اشاره‌ام را بالا اوردم و به سمتش گرفتم:

- نمی‌زارم قصر در بری!

تا لب باز کرد انگشتم رو به علامت هیس بالا اوردم و تند از کافه بیرون رفتم و همون لحظه شروع شد اشک‌هایی که بدون نوبت می‌ریختند.

ناخودآگاه تیکه‌ایی از آهنگ مورد علاقه‌ام توی ذهنم کلید خورد:



درا رو باز کردم بری
نمی خواد در گوشم بگی
پشیمون شدی و بری
می دونم بی ریشه ای
ولی من هنوزم فکر تو شب و روزم
نمی خوام برگردی که میای انگاری مسافری
می دونم بی ریشه ای
ولی من هنوزم فکر تو شب و روزم
بدون تو نمی گذره
بهت نگفتم شکسته دلم هر جا بره زخم میزنه
بت نگفتم مغزم با خودش حرف میزنه
به هر در میزنه واسه یه لحظه دیدنت دلم پر میزنه
تو نباشی نمی خوام اصن
بهت نگفتم از وقتی نیستی از همیشه تنها ترم
بت نگفتم سری پر میکنه صفر تا صدم
همه رو پس میزنم من پُره حس بدم هی نزاری سربه سرم.
حس تهی داشتم، اونها معلوم نیست چند وقته باهم دیگه خوشن و به ریشه نداشته من
خندیدند!



درست مثل همون بلایی که بابام سر مامانم آورد و حالا آرش و نگار سر من آوردن اما من مثل مامانم ضعیف نیستم که زودی عقب بکشم و خودم رو بکشم! من به این زودی عقب نمی‌کشم، انتقامم رو از تون می‌گیرم!

از نیمکت بلند شدم، قدم هام رو کوتاه

اما محکم بر می‌داشتم.

تو سرم غوغایه بزرگی راه افتاده بود! یه دل می‌گه برم یه کاری کنم که دیگه نتونه تو این شهر بمونه یایه کار کنم که کلا محو بشه! امیدونم اما اونقدر کینه‌ایی هستم که هر کاری که از دستم بر بیاد انجام بدم.

مامانم راست می‌گفت که : کینه‌ی شتری تو آخرش کار دستت می‌ده و همیشه این کینه‌ایی بودن من باعث نگرانی هاش بود.

حیف که نیست و ندارمش! شاید اگر بود به این چیزا پناه نمی‌بردم! شاید اگر بود دنیایم رنگ دیگری داشت، شاید.

سرم رو بالا اوردم با دیدن خونه تعجب کردم، یکم زود نرسیدم؟

بیخیالی زیر لب نثار خودم کردم و وارد اپارتمان شدم. در اسانسور رو بستم و طبقه آخر که میشد

طبقه چهار رو فشار دادم.

بخاطر عادت همیشگییم با پام رو زمین ضرب گرفتم.

در اسانسور باز شد، سرم رو بالا اوردم اما با دیدنش یه لحظه جا خوردم، بار اول بود که میدیدمش!

سرم رو به پایین انداختم، همزمان که اسانسورموند و خواستم بیرون بیام، چشمام به پاهاش افتاد..

پا نداشت و به جای پا سم داشت!



چشمام در حال لرزیدن بود دیگه بهش نگاهی نکردم و سریع بیرون اومدم.

حس می کردم قلبم تو دهنمه! دستم رو روی قفسه سینه ام

- گذاشتم که از ترس بالا پایین می اومد.

کلید رو از تو کیفم در آوردم و خودم رو پرت دادم توی خونه.

به پشت در تکیه دادم و ناخودآگاه سر خوردم، سرم رو روی دستام گذاشتم، با حسی که

نمیدونم از کجا اومد به خلسه ایی شیرین فرو رفتم.

با صدای در چشم رو باز کردم.

آخ گردنم چقدر درد میکرد! نگاهم به دور و برم افتاد با تعجب نگاه میکردم، من چرا اینجا

خوابیده بودم؟ دستمو روی گردنم گذاشتم و آرام ماساژش میدادم، با شنیدن صدای دوباره در

تازه به خودم اومدم.

از جام بلند شدم، در رو باز کردم:

- بله؟؟

آه لعنتی، بازم این!!!

- خوبید، خانم..؟

بی توجه به سوالش دوباره به پاهاش نگاه کردم، اما پاهاش معمولی بودند! واقعا توهم زده

بودم؟!

- حالتون خوبه؟

سرم رو بالا آوردم، بیچاره الان با خودش میگه گیر چه روانی اقتادم!

- بله بله، امری دارید؟

- چیزه.. یعنی اگه ممکنه.. من امروز تازه به اینجا

اومدم، ممکنه پیام تو و یکمی حرف بزنیم؟



دوباره بهش مشکوک شدم، یعنی چی که حرف بزنییم؟

تو رو در بایسی موندم:

- بفرمایید جناب.

بچه پررو، چه زود اومد اینجا! پوذاخندی زدم و زیر لب گفتم: لابد شب هم میخواد بمونه.

- چیزی گفتید؟

- نه نه! چایی؟ قهوه؟

- یک لیوان آب لطفا!

رفتم تو آشپزخانه‌ای که با سلیقه مامانم چیده شده بود، بطری رو از توی یخچال در آوردم
روی سنگ کنار ظرفشویی گذاشتم و یک لیوان و سینی هم از اون بالا در آوردم.

آب ریختم توی لیوان و بردم روی عسلی جلوش گذاشتم.

و خودم چند مبل اونطرف تر نشستم.

- بفرمایید، نوش جان.

- ممنونم، اسمتون چی بود؟

- یارمحمدی هستم!

- اسم کوچیکتون؟

- ببخشید مثل اینکه شما متوجه نشدید؟ بفرمایید بیرون، بفرمایید!

- چرا عصبی میشی؟ منظوری ندارم!

- میشه برید بیرون؟ لطفا!

با لحن چندشی گفت:

- ای به چشم.



هوفف، خدای من هنوز همچین آدم هایی وجود داره؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم با دیدن ساعت هشت، تعجب کردم.

یعنی سه ساعت من نشسته خوابیدم؟ پس بگو چرا انقدر گردنم درد میکنه!

لباسام رو با لباس های خونه م عوض کردم.

**

بعد از مدت ها هم خونه رو تمیز کردم، هم کیک درست کردم اما هنوز خوب نیستم، نمیدونم چرا؟

آروم روی کاناپه نشستم و سرم رو روی پام گذاشتم و آروم آروم شروع به گریه کردن کردم.

حدود سه روز میگذشت و من هنوز غرق فکر هایه مالیخولیایی بودم، واقعا درک نمی کردم خودم رو از یک طرف آرش و نگار، از یک طرف همسایه ایی که هنوز یک هفته نیومده آزارش انقدر به من رسیده!

شاید واقعا مشکل، منم!

وگرنه کجایه دنیا این همه بلا سر یک نفر نازل میشه؟ اصلا مگه ممکنه؟ با کلافگی دست رو دور سرم حلقه میکنم.

اون ها چطور تونستند اینکار رو با من کنند؟

من رفیق و عشقشون نبودم؟

یعنی وقتایی که من نبودم اینا باهم بودن؟ وقت هایی که آرش میپرسید کجایی و من باذوق میگفتم پیش نگارم و .. این باز فکرش پیش نگار بود؟

دیگه تحمل نمی کشید. همه چی ریخته بود سر من! خدایا میدونم هستی، ایمانت دارم اما کم بودی! شاید هم من زیادی به همه اعتماد میکنم.

اجازه به ریختن اشکام دادم.



تو یه یک فکر خیلی ناگهانی و عجولانه از جام بلند شدم و رفتم تیکه‌هایی به شیشه شکسته شده رو از زمین برداشتم و مثل یه مریض آروم آروم رو دستم میکشیدم.

خط اولی، دومی، دیگه دردناک نبود! لذتبخش بود، خون بود که از رگ‌هایم فرار میکرد.

با خنده و اشک بلند داد زدم: چرا فرار میکنید؟؟ شما هم من رو نمی‌خواهید؟

دیگه چیزی نمیشنیدم جز صدایه در که بخاطر جیغ هام احتمالا اومدن، بزار بیان بزار همه درد من بی کس رو بفهمن.

هیستریک قه قهه میزنم، نگاهی به درون اتاق می‌اندازم، دوباره میخندم.

انقدر میخندم تا اشک از چشمانم میریزد، شیشه را باز بر می‌دارم همانند بار قبل بدون توجه به دردش بر روی دستم خط و خراش می‌اندازم، پودخندی کنج لبام میشینه. نمیدونم چه دردی که دواپی نداره!

با خارج شدن خون از دستام اینبار از درد جیغ می‌زدم، اما کسی نبود تا به داد من بیچاره برسه.

با حرصی که تو وجودم بود شیشه رو محکم تر روی دستم کشیدم، به طوری که دستم انگاری دو تیکه شده.

انقدر خون ریخته بود که از لحاف تخت خون چکه می‌کرد.

صدایی دیگه از او بلند نمی‌شد، در توسط پرستار باز شد و جیغی بلند سرکشید و بلند بلند فریاد می‌زد:

خودش را گشت! خودش را گشت!

اینبار کل فیلم زندگی‌اش با تمام صحنه‌هایش از جلوی چشمانش گذشت، اینکه چطور اون خودکشی برایش شد یه پرونده توی تیمارستان، و حالا اون مونده با کسی که نداره تا حتی یک لحظه مراقبت کنه و وجودش رو پر از محبت کند.

پایان.